UNIVERSAL LIBRARY

891s53 ث
م

P35 ک

آقای کمالی، حیدرعلی

مظالم ترکان خاتون

افسانه تاریخی

مظالم ترکان خاتون

نگارش

آقای کمالی

از نشریات مؤسسه خاور

آذرماه ۱۳۰۷

چاپخانه (خاور)

ظالم ترکان خاتون
نگارش آقای کمالی
۱ ــ فرخ زاد

در ۶۱۴ هجری طرف شرقی شهر راز محله کاشی گران کوچه محمد زکریا خانه ای بود موسوم بخانه بی بی خانم

اگرچه امروز از آن شهر غیر از مشتی خرابه و اسم چیزی باقی نیست ! ولی چون حکایت ما از انجا شروع میشود ناچاریم مقدمة آن شهر را بااخلاق اهالی آن بطور مختصر معرفی کنیم:

شهر راز را بواسطه عظمت و بزرگی ام البلاد و ازحیث قدمت شیخ البلاد میگفته اند . در آن عصر اعظم ایالات ایران و طرف جنوب طهران کنونی بوده است .

سوای قراء و دهات متصل اطراف آن خود شهر یك فرسنك و نیم عرض و یکفرسنك و نیم طول داشته . عرض آن تقریباً از قوچ حصار تا بالای امین آباد و طولش از دولت آباد تا کهریزك بوده است .

یاقوت حموی که پیش از فتنه مغول آنرا دیده میگوید: تمام شهر و دیوار اطراف آن از کاشیهای خوب ساخته شده حتی پشتبامهایش باکاشی منقش فرش بود !

نجم الدین رازی جمعیت آنرا هفتصد هزار گفته و مینویسد مغلها قتل عام کردند .

این شهر بکثرت جمعیت و آبادی ضرب المثل و مردمش غیر مانوس متعصب سرکش و ماجرا جو بوده اند .

در ۶۱۵ هجری اوایل ماه دوم بهار هنگامیکه زمینها همه سبز باغ و بوستانها پرشکوفه هوا خرم و دلکش بود مردم ری با همه ستیزه خوئی چنان مینمود که پژمرده و نگران هستند !

چرا ؟ برای آنکه خبر حرکت چنگیزخان با سپاهی گران برای تخریب واستیلای ممالک سلطان محمد خوارزمشاه کم کم باین شهر رسیده بود . . .

در یکی از روز های همان ایام بود که مردم دیدند جوانی در سن نوزده یا بیست بلند بالا سفید چهره و کمی هم گلگون چشمها سیاه و گیرنده مژگانها بلند و بر گشته با زلفهای پر از حلقه و خطی تازه که آنهمه زیبائی را تکمیل نموده و متانتی که حاکی از بزرگی و نجابت بود از اسب پیاده شد و عنان اسبش را بدست رکابدار داد و از عابرین خانه بی‌بی‌خانم را پرسید .

از دستارنیشابوری و موزه‌بخارائی ودراعه‌زرتار کشمیری بعلاوه شمشیر جوهرنشان که حمایل داشت و خنجری که بایک رشته مروارید بر کمرش استوار بود بر همه مینمود که جوان اهل خراسان و شاید هم از غلامان سلطان باشد ..

بی‌بی خانم زنی بود که در زمان خود معروف ایران بود و چون در علم نجوم استیلائی بکمال داشت و بصحت پیش گوئی های مشارالیها همه‌معترف بودند خانه‌او در آن زمان مثل یکی از معابد مصر قدیم ویونان بود وما بعدها باین اسم‌مراجعه خواهیم کرد . .

آنروزهر کس از دیگری میپرسید : آن جوان رادیدی

درب کوچه محمد زکریا که سراغ خانه بی‌بی‌خانم‌رامیگرفت ؟ این جوان با آن خانه چکار داشت ؟

هرکس‌برای خودحدس میزد : یکی میگفت معلوم‌است از غلامان شاهی بود و حتماً حامل پیغامی است از طرف سلطان راجع بقضایای آینده . دیگری میگفت آینده ؟! درچه‌خصوص؟ آن یکی میگفت : در خصوص حمله مغول . .

دیگری میگفت : خدا داند ممکن است عاشق یکی از دخترهای مهوش اعیان خراسان یا وزراء سلطان باشد ولابد دختر هم دلبسته او هست البته پدر ومادر او هم مایل‌باین‌ازدواج هستند اما ترکان خاتون مادر سلطان میخواهد دختر را بیکی از غلامان یاخویشان خودش بدهد و ناچار هیچکس را زهره‌سخن نیست بنا بر این جوان کلید کار را از در این خانه میجوید ..

دیگری میگفت شاید هم یکی از اعیان زادکان خراسان باشد که تازه پدرش مرده و ترکان خاتون حکم بضبط اموال‌پدر و هلاك خودش داده اوهم چاره کار را از خراسان بدینجا آمده

یکی میگفت : ناچار قسمی از این اقسام است . .

این را هم باید گفت : مردم شهر راز کنجکاو بودنداما اگر آن موقع از مواقع عادی بود و فوق‌العاده نبود شهری بان عظمت و کثرت جمعیت باین زودی متوجه پیاده شدن جوانی آنهم‌درب خانه ای که‌محل رجوع همه‌نوع‌اشخاص بودنمیشدند .

حالا به بینیم راستی آن جوان که بود و با آن خانه چه کار داشت ؟

اگر مورخینی که تاریخ واقعات ایرانرا نوشته‌اند کمی

هم داخل در اخلاق واوضاع اجتماعی شده و علل انهدام یازوال سلطنتها را و همچنین فلسفه تاسیس و ایجاد حکوماترا در روح جامعه جستجو میکردند هم مردم بضرر و نفع خود بهتر پی برده و هم ما امروز برای بدست آوردن یك مطلب کوچك اینهمه در تاریکی نمیرفتیم . .

جوانی که آنروز از فروغ حسن و زیبائی توجه مردم ری را بخود جلب کرد سرگذشت غم‌انگیزی دارد که ما کمتر نظایر آنرا در کتابهای خود خواهیم دید . .

اسمش فرخ زاد و آخرین اولاد ذکور از خانواده حسام الدوله تاش سپهسالار نوح ابن منصور سامانی و از غلامان خاصه سلطان محمد خوارزم شاه است .

پدرش از بزرکان خراسان و در سال پیش در گذشته بود و چون بواسطه بزرگی نژاد محل اعتماد سلطان بود قرعه ماموریت بی‌بی خانم بنام او افتاده است .

چیزی که مسلم است یکروز و یك‌شب در خانه مشارالیها ماند وبعد بطرف خراسان حرکت کرد ورفت و پس از ورود بخوارزم جواب بی‌بی‌خانم را حضور سلطان عرضه‌داشت

این مأموریت که بایستی متضمن سعادت و اقبال او باشد علت بدبختی و زوال او شد !

فرخ زاد مأمور بود که فرمان سلطان را به بی‌بی خانم ابلاغ کرده تا مشار الیها بواسطه اسطرلاب از احکام نجوم نتایج جنك با مغول را برای سلطنت و مملکت استخراج کنند .

بی‌بی خانم امتثال امر کرده نتیجه حاصله بحال سلطان غیر مطلوب و برای مملکت هایل و وحشتناك بوده است .

براین قسمت نیز علاوه میکنیم آنچه را بی بی خانم حضوراً گفته و از فرخ زاد استدعا نموده بعرض سلطان برساند بی بی خانم گفته بود بسلطان عرض کنید :

حرکات نجوم و گردش افلاك را اگر چه در زندگانی و افعال ما تأثیر است ولی آن تأثیر اعم از نحس یا سعد یك امر ازلی نیست . . .

چه ، خالقی که موجد عالم است در نفس هر عمل یك اثر ذاتی گذارده است .

اگرچه در حضرت سلطان این عرایض گستاخی است ولی چون دولتخواهی کمینه را در بارگاه عالی محتاج بگواه نیست از راه اخلاص و بندگی عرض میکنم :

ما خودمان مغولها را بزور بممالکت خود کشیده ایم ، آنروز که قایرخان طمع در اموال تجار مغول بست و آن چهار صد و پنجاه نفر راتوقیف کرد بایستی کارگذاران دولت اهمیت مسئله را دانسته و حضرت سلطان را از وخامت این کار آگاه کرده تا چنانکه مقتضی بوده جبران کار واصلاح قضیه تدارك شود .

اما چون آنها با قایرخان اشتراك سهمی داشتند یك امر بدین مهمی را مهمل گذارده و سهل انگاری کردند تاقایرخان باستظهار ملکه ترکان خاتون برای تصرف اموال حکم بقتل آنها داد و این فتنهٔ عظیم را متوجه ممالك سلطان کرد . . پس تخم این تأثیر را در ستاره ما کاشته ایم !

حاکم خراسان برای استفاده وطمع خود اموال مردم را تاراج میکند و سلطان پس ازدانستن بقدر هارون رشید ازجواب

یحیی در قضیهٔ علی بن عیسی متأثر نمیگردد ! . .

ترکان خاتون چراغ دودمانها راخاموش کرده و هر که را نامی بود اگر در قعر جیحون نیفکند بمحبس انداخت . .

مملکت بمردان قوی محروس میماند اگر آنها نباشند که برای آن پاسبانی کرده و شمشیر میزنند ؟

امروز که دشمن رو کرده درست است که سیر اختر همه بر خلاف مراد ماست . اما بر سلطان پوشیده نماند که ظلم وستمکاریهای ترکان خاتون ورجالی که متکی باوبودنداین نحوست طالع و سیر کواکب را برای ما موجد گشته اند . . . .

فرخ زاد از صافی ضمیر و عدم تجربه گفتار بی بی خانم رادرپیشگاهسریر سلطنت در کمال صراحت عرضه داشت! سلطان محمد خوارزمشاه از گفتار او بهم بر آمد ولی هیچ نگفت در عوض تمام گفته های اورا جاسوسان بسمع ما در سلطان رسانده و شبانه او دستگیر شد ویکی بر هزارها محبوسین ترکان خاتون اضافه گشت .

از طرفی هم بحاکم ری برای دستگیری بی بی خانم وبر انداختن خانوادهاو حکم فرستادهشد اما وقتی حکم ترکانخاتون رسید که بی بی خانم در اثر مال اندیشی از راه بغداد با شوهر و پسر خود به آسیای صغیر رفته بود ...

۲ ـ روشن ملك

در آن تاریخ معمول بود اشخاصی را که سلاطین بحبس میفرستادند اگر از طبقه بالا و صاحب نامی بودند لباس آنهارا کنده و با یك پیراهن و شلوار کرباس و زنجیری گران در یکی از قلاع محکم نگهمیداشتند . . . این یك قاعده کلی بود

و هیچ استثنا نداشت .

بر طبق همین اصل فرخ زاد بزندان فرستاده شد . . .
اما در عقب این زندانی ما یك چیز دیگری هم بود . آن چه بود ؟ ـ احساسات و نگاه های یك دختر فرشته خصال . .

این دختر که وجودش ربطی تمام بحکایت ما دارد اسمش روشن ملك و دختر حاجب سلطان جلال الدین محمد خوارزمشاه است ـ در سن چهارده یا پانزده میانه بالا کشیده صورت با چشم های سیاه و فتان از سر تا پا ملاحت و زیبائی بطوریکه انگشت نما بود

وقتی وجاهت و زیبائی در جنس لطیف از حد گذشت دیگر الفاظی برای توصیف نمی‌ماند آنجا همه خاموشی و حیرانی است ... این بود وصفی که ما از روشن ملك توانستیم بنمائیم . اگر چه این دو روح بی آلایش یکدیگر را بیشتر از دو یا سه‌بار در باغی آنهم بقدر آنکه گلی با هم تبادل کنند ندیده بودند ولی دلهای آنها طوری بهم بستگی داشت و از راه خیال در خاطر هم نشسته بودند که هرچه در ضمیر این میگذشت آن دیگری در بعد مسافت میخواند .

روشن ملك نامزدفرخ زاد بود و در سال پیش‌میخواستند عروسی کنند . حادثهٔ پدر فرخ زاد اینکار را بتأخیر انداخت . بعلاوه فرخ زاد یك جوان عادی‌نبود . او برای سعادت خانواده خود میخواست پا را در زندگانی از این پایه که بود بالا تر گذارد . بنا بر این با همه عشقی که بوصل روشن ملك داشت برای نیل بمقصود خود در مقابل دل مقاومت میکرد .

شبی که او گرفتار شد روز بعد در خانه حاجب جلال الدین محمد خوارزمشاه یك وحشت و اضطرابی بود .. با آنکه حاجب این واقعه را محرمانه بخاتون گفت و مخصوصاً سفارش کرد در استتار مطلب کوشیده و با احتیاط هر چه تمامتر مواظب باشند که این خبر بگوش دخترشان نرسد معلوم نشد روشن‌ملك از وجنات و پریشانی مادر خود یا از سکوت و اندوه بی موقع خدمتکاران یا آنکه از طپیدن ناگهانی قلب خویش خبری که درزیر هزار پرده مستور داشته بودند فهمید . ما دراینجا حقیقت عبارتیکه بتواند مبین این تأثیر باشد نمی جوئیم .

بغتة رنك ارغوانی او زرد شد و یك اندیشه تاریك و خیال موحشی وجود او را فرا گرفت و چند دقیقه در مقابل تأثیر آن از خود بیرون بود اگر مادر متوجه حال دختر نبود و به آن آهنك صدای مادرانه ای که در اینگونه مواقع‌استعمال میشود نمیگفت : « دختر مرا کشتی » شاید حکایت ما راجع‌باو همینجا تمام‌میشد . آهنك صدای مادر دختر را بخود آورد ولی با قیافه دیگر . یعنی این بار تمام عواطف و احساساتش درزیر حجاب شرم و خجلت دوشیزگی پوشیده بود .

جای انکار نیست که آن اللهه‌حسن اثرات باطنی آن‌حمله ناگهانی جانکاه را مخفی کرد و خار آنرا در دل شکست ، أما چه میتوانست بکند با پریدگی رنك و قطرات خوی که از عارضش میچکید .. هیچ ! آنها غماز وپرده در بودند ..

مادرش با تأثری که ترجمان حالت روحیه اش بود گفت: روشن جان چته ؟

– هیچ خاتون اجازه بدهید بروم کمی بخوابم .. من مراقب بودم تو دیشب خوب خوابیدی ..

– شاید ولی قدآ کسلم .. نزدیك ظهر است اگر پدرت آمد و گفت : روشن ملك چرا خوابیده است چه بگویم ؟

..بگوئید مشغول گلدوزی بود ، گویا خسته شد خوابید، مشغول هم بودم .

مادرش که میخواست بگوید دروغ زیبنده من وتو نیست. جمله مشغول هم بودم بر او جلو گیری کرد .

روشن ملك باطاق خویش رفت اما نه برای خواب بلکه برای تنها بودن و فکر کردن

آیا چه فکر میکرد ؟ معلومست دل او باو گفته بود : برای فرخ زاد یکواقعه نا گوار و قضیه مشئومی پیش آمده...

با قوه تفکر میخواست هیجان داخلی خود را با قضایای خارجی ربط داده و بدون پرسش و استعلام از غیر بکیفیت واقعه مطلع گردد . طایر خیالش تا اوج آسمانها پرواز میکرد ! برق اندیشه اش در اعماق زمین فرو میرفت ...

دسته دسته افکار مشوش چون موج از دماغش میگذشت و در دریای بی پایاز حیرانی محو میشد ..

بلا اراده باخود حرف میزد ، گاهی بر روی دل دست میگذاشت ، زمانی چشم بگلسی که از دست فرخ زاد در باغ گرفته بود میدوخت ...

آفتاب را از پنجره میدید متوجه آن نبود ، تصور میکرد شب است از اینکه چراغ اطاقش روشن نبود تعجب میکرد

بالاخره با همه توانائی که در خود سراغ داشت میرفت که در دست هجوم افکاری که بر مغز او رو کرده بود زبون گردد ..

تلاش میکرد خود را از این میدان فاتح بیرون آورد . میخواست حتماً از این رشتهٔ شوریده سر پیدا کند . اگر در اثر تهاجم اندیشه های گوناگون دچار یك تب شدیدی نمیگشت شاید کامیاب میگشت . ولی تب شدیدی او را عارض شد و در رخت خواب انداخت

۳ ـ لیلی بگم

پیش از این گفتیم فرخ زاد از خانواد های بزرگ بود وبنابر این خاندان با نام و اطرافیان فراوان داشت ، نسب مادرش بمنوچهر بن قابوس وشمگیر میرسید و پیش از شوهر گذشته بود ولی لیلی بگم دایهٔ مادر او زنی مدبر وعاقل و غمخوار او بود . این زن در سن پنجاه و پنج با قامت و اندامی معتدل ، موی های مایل بسفیدی وصورت کمی شکسته بود ولی چشمهایش هنوز ازوجاهت جوانی خبر میداد . عفت و تقوی نیز از صفات بر جستهٔ او بود و گاهگاهی در خانه حاجب آمد و رفت میکرد . پیغامهای محرمانه میبرد و جوابهای دوستانه می آورد .

آخرین بار که آنجا رفت روزی بود که فرخ زاد از ری مراجعت کرده مژده این خبر را برد بعلاوه پیغامی برای روشن ملك بمفاد ذیل داشت :

بیاری خدا و لطف شما مأموریت خود را انجام داده و از این سفر مراجعت کردم . آنی از یاد شما بیرون نبودم ..

کیفیت دیدن شهر ها و تماشای مردم آن در بین راه

خیلی شنیدنی و درازاست چون میدانستم بشنیدن آنها راغب هستید همه را یاد داشت کرده ام وروزی را که من از خدا میخواهم چون برسد برای شما خواهم گفت . از همه جالب تر دیدن ری و مردم آن بود مخصوصاً ملاقات بی بی خانم : زن عجیبی بود! پیغام های بزرك برای سلطان داده است و از من قول گرفته عرض کنم . من هم امروز در مجلس عالی عرض خواهم کرد . . . خیلی دلم میخواست این زن را به بینید این زن دنیا را بخوبی شناخته و چگونگی اطوار آن را دیده و خوانده است !. اگر عمر باشد هر طوری شده باید یکبار با هم به ری برویم تا این زن را بشما معرفی کنم .

در خاتمه لیلی بگم از روشن ملك خواهش کرده بود اگر مطلب تازه ای در زمان غیبت فرخ زاد بوده که دانستن آن بکار آید بگوئید تا برای او بگویم خوشوقت خواهد شد.روشن ملك گفته بود : غیر از دوری فرخ زاد که برای من و حتی برای خانهٔ ما یك نگرانی و تشویش خارج از حوصله ای بود ، تازه ای نبود الا یك چیز و آنرا هم بطور کلی خودش می داند ولی چون اهمیت آن در غیبت او روز بروز بیشتر شده این است که جسته جسته آنچه را ازپدرم شنیده ام که برای مادرم میگفته برای شما میگویم تا برای او بگوئید

گویا چنگیز خـان با لشکری زیاد از مغولستان به قصد مملکت ما حرکت کرده و حالیه در سرحد باشد ؛ و اینطوری فهمم که قضیه خیلی موحش و خطر ناك است : میترسـم که این آتش افروخته آخر دامن ما را هم بگیرد . .

اگر مأموریت فرخ زاد برای دیدن بی بی خانم در این خصوص بوده بگوئید از نظریه او مرا مطلع کند .

لیلی بگم وقتی بخانه آمد که غلامان ترکان خاتون فرخ زاد را برده بودند . . او شب را هر طوری بود با پریشانی و اضطراب بپایان برد ولی از فردا دیگر آرام ننشست . بامداد چادر کرد و از خانه بیرون آمد . نخست مصمم شد هر طور هست خود را بترکان خاتون برساند و با تضرع و التماس بخشش و آزادی فرخ زاد را بخواهد . . بعد کینه ورزی وخشونت طبع اورا در نظر آورد و از این تصمیم در گذشت بعلاوه میدانست ملکه ترکان خاتون غیر از محارم خود و آنهائی که شب در مجلس عیش او هستند نسبت بهر کس سخت و بی عاطفه است در ثانی اراده کرد بهر قسمی هست راهی بسلطان جستهو شاه را بدولتخواهی و حقوق پدران فرخ زاد متوجه ساخته و استخلاص او را با گریه و زاری بخواهد . پس از فکر زیاد از این اراده هم بر گشت . چه لیلی بگم اگرچه خود با دربار سلطان آشنائی نداشت ولی چون همیشه در خانه اعیان وبزرگان خوارزم زندگانی کرده و در میان حرفهای آنها بزرگ شده بود بخوبی وضع دربار و چگونگی مزاج سلطان را میدانست. در پیش او روشن بود که با آنهمه غلامان و مرتبه داران که در اطراف باغ و قصر شاهی صف زده و ایستاده اند هرگز دست زنی چون او بسلطان نخواهد رسید . اگر هم اتفاقاً چنین پیش آمدی پیش آمد و او را بحضور سلطان راه دادند و توانست با شاه مشافهة سخن گوید تازه سلطان در کار های مادر خود

دخالت نمیکنند .

بنا بر این هیچیك از این دو راه را مفید ندید ، پس در کنار کوچه ایستاد خیلی فکر کرد و بعد با خود گفت : ببینیم او چه میگوید و براه افتاد و چیزی نگذشت که در خانه رمال معروف اور کنج وارد شد

اگر چه لیلی بگم زنی عاقل بود ولی نمیتوان گفت از تحت نفوذ تأثیر محیط بیرون بوده است ..

میگویند اگر بخواهید اخلاق و صفات ذاتیه قومی را بدانید در امثال و حکایات متداولهٔ آن قوم دقت کنید . پس ما وقتی مثل معروف « الناس علی دین ملوکهم » را شنیدیم و بعللی که مورخین عموماً برای شکست سلطان محمد خوارزم شاه ذکر کرده‌اند نگاه کردیم ودانستیم یکی از عوامل مؤثر آن شکست پیشگوئیهای منجمین بود که عزم سلطان را سست کرد وطوری خودرا باخت که سیصد هزار قشون رادرماوراء النهر، ترکستان، سمرقند رها کرد وحتی‌بانکار و اصرار پسرش جلال الدین گوش نداد که میگفت : « اگر شما نمیخواهید با مغولها روبروشوید قشون را بمن واگذارید تا من بسرحد رفته پنجه در پنجه افکنم شاید فیروزی دست دهد ، اگر هم شکست خوردیم دیگر مردم نخواهند گفت اینها سالها از ما باج و مال گرفتند و حالیه که دشمن پیش آمد ما را در دست آنها و بکام ناکامی گذارده و رفتند ، و سلطان اینهمه اصرار را به چیزی نشمرد و از ناموس مملکت داری چشم پوشید و پس از جنگی که با یکمقدار کم از سپاه مغول در سرحد کرد و

شکست هم نخورد از جلو آنها فرار کرد ودیگر در هیچجا با آنها روبرو نشده و همه جا مغولها را عقب خود برد تا مرد!

پس وقتی پادشاه به آن عظمت پای بند چنین قیدی باشد لیلی بکم البته برای گشایش عقده کار خود بخانه رمال معروف اور کنج باید رفته باشد .

اسم و قیافهٔ این رمال ضبط شده ولی برای حکایت مافعلا موضوع مهمی نیست از آن میگذریم. همینقدر میگوئیم : در آن خانه همه نوع اشخاص آمدو شد میکردند اما بیشتر معتقدین او زنها بودند . خانهٔ او در آنزمان برای زنها تالی مسجد و حمام بود همانطوریکه زنها در مسجد وحمام خویشان و آشنایان خود را دیده واز هر جا حرفی گفته و چیزی میشنوند در اینخانه هم دوستان و خویشان خود را دیده و خبر های تازه گفته و می شنیدند .

لیلی بکم در آنخانه جمعی اززن های اعیان ومعروفین را دید که هر کدام برای مطلبی آنجا آمده بودند . ورود او باعث تأثر خیلی از آنها شد چه اغلب او را میشناختند واز گرفتاری فرخزاد مطلع بودند پس از اظهار همدردی باهمیت قضیه وچیز هائیکه در اینموضوع شنیده بودند پرداختند .

ولی آن زن بقدری در افکار خود مستغرق بود که هیچ یك از حرفهای آنها را نشنید وحتی فراموش کرد که در آنخانه برای چه کار آمده است .

با بهت و حیرانی دست بگریبان بود که دختر خواهرش از در در آمد . ورود خواهر زاده اش سکوت و تحیر او را

شکست و خونیکه در دل داشت با اشك از دیده جاری کرد!
دختر را هم اشك چشم و پریدگی رنك حاکی از انقلاب درون بود . . . بعد از آنکه دستها را بگردن خاله خود انداخت و با دیده خونبار او را بوسید آهسته حرفی در گوشش گفت و هر دو بدون آنکه با رمال چیزی بگویند با زنها خدا حافظ کرده و از خانه بیرون آمدند .

ازجزئیات گفتار و کردار آنها ما را خبر نیست همینقدر میدانیم از کوتوال قلعه اجازه رفتن نزدفرخ زادرا تحصیل کردند .

۴ — محبس

برای تکمیل اطلاعات خوانندگان ناگزیریم مقدمةاور گنج را معرفی کرده و بعد بچگونگی محبس فرخ زاد بپردازیم :

اور گنج پایتخت سلطان محمد خوارزم شاه یکی از شهر های معتبر خوارزم و در ایام فتنه مغول خراب گشته است محل آن امروز در نقشه های قدیمه موسوم باور گنج کهنه است .

این شهر در شمال غربی خیوه حالیه بفاصلهٔ ۲۵ فرسنك بوده و در ناحیهٔ خوارزم که امروزه معروف است بارال در شمال همین اور گنج و باز بفاصلهٔ ۲۵ فرسنك واقع است .

طرف جنوبی شهر مذکور بفاصله یك فرسنك بالای تل بلندی قلعه مدوری محصور بدیوار های ضخیم محکم به ارتفاع پانزده یا شانزده قدم در وسعت ده هزار ذرع چیزی کم یا بیش بر پا بود و چیزیکه از بیرون قلعه ظاهر و انظار ناظرین را بخود جلب میکرد در کوچك و بسته آن بود که بطرف غرب باز میشد با دو نفر ترك سپاهي و شمشیر های کشیده و سوراخ

هائیکه از فراز برج ها چون حلقـه های چشم بسوی بیند گان نگاه میکرد .

این قلعه مثل یکی از طلسم های مرموز پر اسرار خیلی طرف وحشت و نفـرت بود . اشخاصی که از حوالی آن می گذشتند راجع به آن آهسته با هم چیز ها میگفتند و باانگشت گاهی یکی از برج های آ ن را نشان داده وبا کینه بسوی آن نگاه میکردند.

قلعه هم در عوض گوئی باهمان سوراخها که بمنزلهٔ چشم او بود مردم را میدید و بطرف خود میخواند . مردم هم از این منظره میترسیدند و نسبت به آن خائف بودند .

آن قلعـه تنها نبود : برادر و خواهر خیلی در امتداد جیحون داشت ! اینها همـه محل محبوسین با نام ترکان خاتون بودند ! ورود باین قلعه ودیدن محبوسین بدون وسیله مؤثرآهن سرد کوبیدن بود . لیلی بگم این وسیله را بواسطهٔ دخترخواهر خود که با زن کوتوال دوست بود بدست آورد . برای ملاقات محبوسین مرسوم چنین بود : هرگاه سفارش مخصوصی در حفظ و نگاهداری محبوس نرفته بود کسیکه تمنای ملاقات آنمحبوس را میکرد و پذیرفته میشد فرستاده کوتوال تا پای قلعه بهمراهی او می آمد و به آواز بلند یکی از دربانهای قلعه را میخواندو حکم کوتوال را ابلاغ میکرد او هم فوراً برئیس قلعه خبر داده و در باز میشد و شخصی را که کوتوال اجازه داده بود اعم از مرد یا زن بدون آنکـه حبسی دیگری را ملاقات کند نزد محبوسی که خواسته بود میبردند .

اما اگر برای نگاهداری حبسی سفارش مخصوص رفته

بود فرستاده کوتوال بایستی حتماً حکم کتبی کوتوال‌را برای رئیس قلعه بیاورد .

فرخ زاد وقتی دستگیر شد چون نمیدانست برای چه او‌را گرفته اند و هرقدر هم فکر میکرد یك روشنائی از روزنهٔ که او را باین وادی تاریك دلالت کند نمیدید با آسمان وزمین برای مسبب این پیش آمد در جنك بود و نمیجست .

اما همینکه غلامان ترکان خاتون بکندن لباسهای او مشغول شدند و هیچیك از غلامان شاهی را در میان آنها ندید دانست که این بلا بواسطهٔ ترکان خاتون بر سر او آمده است و با هیجانی که تمام وجود او را استیلا کرده بود گفت :

من از خود چیزی نگفتم پیغامهای بی بی خانم را بشاه رساندم . ملکه میخواهد با مظالم وفجایع دیگری پرده برحقایق بپوشاند . و بعد اشاره بخنجر خود کرده و گفته بود : اگر دست یافتم در سینه ترکان خاتون فرو خواهم کرد .

اینمطالب بسمع ترکان خاتون رسیده و حکم مخصوص در حراست او صادر گشته بود .

بنا بر این فرستاده کوتوال با حکم کتبی بهمراهی لیلی بگم و دختر خواهرش تا پای قلعه آمده زبر دستی و کفایت لیلی بگم در اینجاست که وقتی حکم برای ملاقات فرخ زاد از کوتوال گرفت که دو روز بود سلطان محمد خوارزم شاه با پسرش جلال الدین از پایتخت بسرحد رفته وغیر از دست ترکان خاتون در هیچ جا دستی نبود ،

فرخ زاد با جامه کرباس و زنجیری گران و حالی

آشفته در اطاقی از برجهای قلعه مستغرق دریای فکر روشن ملك بود که یکی از پاسبانان خبر آمدن دوزن را برای ملاقات او داد ، غفلتاً تکانی خورده و با خود گفت : نه نه خاتونست آیا با که آمده ؟

نه نه خاتون اسمی بود که فرخ زاد لیلی بگم رااحتراماً به آن اسم میخواند برتری و امتیاز لیلی بگم بر امثال خود این بود که قوهٔ عاقله او بر عواطف واحساساتش رجحان داشت . چنانکه وقتی در مصائب یکی ازدوستان خود گفته بود : اگر ازشیون و زاری جبران مصائب میشد هرگز بشما تکلیف شکیبائی نمیکردم ولی چون میدانم درسوگواری زیاد نتیجه نخواهد بود این است که برای شما ازخدا صبر و برد باری میخواهم .

خود نیز در این صفات معروف بود . با اینهمه دونوبت نتوانست با قلب خود مقاومت کرده واز آب چشم جلو گیری کند : یکمرتبه وقتی بود که دخترخواهرش درخانهٔ رمال آمد این بار هم وقتیست که پسرخواندهٔ خود را دراطاق محبس دید .

فرخزاد از رقت او متأثر شد و گفت : مادر جان صبور باش ! اینجمله ای بود که لیلی بگم همیشه در مواقع سختی بدیگران میگفت . از شنیدن آن چشمهای خود را پاك کرد و گفت : صبرتنها کافی نیست باید برای این پیش آمد چاره ای جست .

و بعد با تأثر مادرانه ای بزنجیر گران و پیراهن کرباس فرخزاد نگاه کرده گفت : من در این چند روز برای استخلاص شماخیلی فکر کردم ، بهمه جا توسل جستم : اما بهرزنجیر محکمی دست انداختم ریسمان پوسیده ای بود !

تصور میکنم بیشتر عدم موفقیتم برای این بوده که جهت

اصلی این گرفتاری را نمی‌دانستم . همینقدر از گوشه و کنار شنیدم که میگفتند : شاه در این کار دخالت نداشته وحکم ترکان خاتون بوده است .

علت دشمنی ترکان خاتون را با تو نفهمیدم ؟ اگر چه برای اعمال ترکان خاتون علت و جهتی نباید خواست همینقدر که میلش کشید کافیست ولی باز اگر علت این گرفتاری را میدانستم بد نبود .

فرخ زاد که ازقضیهٔ بی بی خانم غیر از آنچه برای روشن ملك پیغام داده بود هنوز در خارج چیزی نگفته بود برسرسخن رفت و تمام وقایع را از اول تا آخر برای او حکایت کرد و در خاتمه با همه بیگناهی از گرفتاری خود تعجب داشت . و باز بگفتهای خود افزود : اگر فکرروشن ملك وهوای زندگانی با او در دماغ من نبود باین سادگی تسلیم غلامان ترکان خاتون نمی شدم ...

لیلی بگم که در پی جستجوی وسیله ای بود برای آسان نمودن محنت حبس و سختی آن اسم روشن ملك او را موفق درجستجوی وسیله آسوده کرد و پیش ازآنکه فرخزاد از روشن ملك چیزی پرسش کند نتیجهٔ آخرین پیغامی را که برای او برده بود اظهارداشت وهیچ از کسالت اونگفت .

فرخ زاد گفت : از آن بعد هیچ دیگرشما آنجا نرفته اید ؟
گفت : نه گرفتاری شمامرادیوانه کرده واجازهٔ هیچکاری بمن نمیدهد
گفت : تصورمیکنم کسالت سختی او را عارض‌شده . .
پرسید : چرا چنین تصوری کرده اید ؟ گفت : در

خواب چیزهائی که دلالت بر این معنی میکرد دیده ام بعلاوه در بیداری هم احساسات من خواب مرا تأیید میکنند . گفت : گمان ندارم البته اگر چنین چیزی بود مرا اطلاع میدادند . . . گفت : خیر همینطور است . بهر حال کاغذی باو نوشته ام پس از رفتن با خود ببرید و اگر شد همین امروز آنجا رفته بدهید و چون او خواندن میداند ونوشتن نمیتواند جواب هرچه گفت خیلی زود بمن برسانید اگرهم شما نتوانستید مراجعت کنید جواب را بوسیلهٔ مریم بگم بفرستید . راستی این دختر خواهر شما را من خیلی دوستدارم وقتی با شما از در وارد شد دیدم در افسردگی و پریشانی کمتر از شما نیست اوهم برای من یك مادر کوچك یا خواهر بزرك است .

مریم بگم کـه در درد باری چون خالـهٔ خود نبود با احساسات خود نتوانست مقاومت کـند گریه کرد و اشك بارید وخیلی هم بارید .

در این موقع پاسبان ازطرف رئیس قلعه آمد و آخرین حد توقف اشخاص خارج را درنزد محبوس اعلام کرد؛ این دو زن با قلبهای بریان ودیده های گریان رفتند ...

۵ ـ خانه حاجب

وقتی روشن ماك در اثرتب شدیدی که او را دست داد و از پا انداخت دیگر نتوانست بزودی ازاطاق بیرون آید مادرش برای پرسش حال دختر باطاق او آمد دختر را با تب شدیدی در رختخـواب افتاده و از خود بیخود دید ، معلوم است مشاهده این حال وحشت واضطرابی برای او پدید آورد و سرایت آن

از خاتون با هل خانه یك امرطبیعی بود . در این حال حاجب آمد و ازقضیه مطلع گشته باطاق دختر رفت ، او را بیهوش افتاده و زن را مشوش و پریشان دید ؛ با آنکه ناچار بود در همان موقع با سلطان جلال الدین بطرف سر حد حرکت کند . نه مجال توقف نه فرصت تکلم داشت ! علاقه زیاد بدختر او را برجای خود بیحرکت ساخت با خاتون گفت : من وقتی ازخانه بیرون رفتم روشن با کی نداشت برای چه اینطورشد ؟

جوابداد : نفهمیدم نشسته بود غفلتاً حالش تغییر کرده آمد کمی استراحت کند ، طول کشید ، نگران شده آمدم او را ببینم دیدم اینطور است .

ـ مگر از گرفتاری فرخزاد چیزی شنید ؟

ـ من که چیزی نگفتم تصورهم نمیکنم دیگری بااوحرفی زده باشد

ـ حال او یك نگرانی و تشویش دیگری بر اندیشهای تاریك من افزود . . .

ـ مگر تازه ای است ؟

ـ گفت : بلی الساعه بایستی با سلطان جلال الدین بطرف سر حد حرکت کنم شاه منتظر من است نمیتوان او را معطل گذارد . جهت تدارك رفتن بخانه آمدم ، اینجا هم با چنین مصیبتی رو برو شدم مجال گفتن بیش ازاین نیست از تدارك هم گذشتم ، میروم تا چه شود فتنه مغول از پیش نگرانی دختر از دنبال ، خدا حافظ هر چه میدانید برای بهبودی روشن ملك بکنید ، همه را بخدا سپردم .

یکساعت بعد صدای سم اسبها را همه از دروازه اورکنج شنیدند: حاجب با غلامانش در رکاب سلطان جلال الدین میرفت. روشن ملك با تب والتهاب هم آغوش بود، نه از آمدن پدر خبر شد ونه از رفتن او چیزی فهمید. مادرش تمام روز را ببالین او نشست و شب را بیدار ماند. سخنهای بریده بریده دختر را که بهذیان شبیه بود می‌شنید و اشك میبارید. دختر چه میگفت؟ معلوم است حرفهای غیر مفهوم، جملات بیربط وما برای استحضار خوانندگان کمی از آنها را مینویسیم:

محبس؟ سیاه قلعه؟ باشد، بسیار خوب! بحکم او؟ ترکان خاتون؟ البته؟ مادرم کجاست؟ گفتم کجاست! خدایا ... خدایا ...

سحر که در اثر اشك مادر یا داروی پزشکان و دعای[۱۴] خدمتکاران هرچه بود مریضهٔ ما را بهبودی دست داد. بحران گذشت، عرق آمد وتب قطع شد دختر چشم خود را کشود، مادرش دست به پیشانی او گذارد و گفت: روشن جان چطوری؟

حالا بد نیستم مادر جان ولی خیلی حالم بد بود. — بچیزی میل داری؟.

— نه چه وقت روز است؟ مادرش گفت: چه وقت روز است؟! از آهنك صدای مادر که این جمله را تکرار کرد گذشته های روز پیش بیادش آمد و با خود گفت این همه وقت بیهوش بوده ام؟ ... مادرش نمیخواست او متوجه این قسمت شود ولی شد. برای اینکه خیال دخترش را بگرداند دوباره گفت، بچیزی میل داری؟ باز جواب منفی شنید! مادر انتظار

این جواب راداشت چه‌میدانست کسی که از زیر فشار یك چنین تب وحمله ای بیرون آمده باشد نباید میل بخوردن چیزی کند .

میخواست او را بحال طبیعی باز آرد از این راه رفت همینکه مفید ندید راه خود را عوض کرده سخن ازدعوت باغ و مهمانی فردا بمیان آورد

دختر از پدر پرسید و تمنای دیدار او کرد . مادرش تأثر خود را از رفتن حاجب پنهان داشت و بگفتن باسلطان جلال ـ الدین از شهر بیرون رفته است او را قانع کرد . روشن ملك اندوه والم طاقت فرسای مادر را نتوانست بیش از این تحمل کند هر طوری بود از رختخواب بر خاست . مادرش بشکرانهٔ آن زرها داد و بینوایانرا دستگیریها کرد با اینهمه نکرانی و تشویش خاطر او بر جا بود برای آنکه میدانست دختر مبتلا و گرفتار پنجهٔ غمی است که علاجش ازدست او بیرون است

آری روشن ملك آن دختر حساس پر عاطفه که پیش از این غیر از مهرمادر و محبت پدر چیزی دردل نداشت ، امروز دیکر زمام دل در دست او نبود یعنی دیکری در آنخانه نشسته وصاحب خانه بود .

آنجا را خیال فرخزاد مسخر کرده و بیرق سلطان عشق بر آن خورده بود روشن ملك حدیث گرفتاری فرخزاد را از هیچ زبانی نشنید اما در حال تب بوسیله یك قوهٔ مرموزی که آنرا تعبیر به یکانکی روح یا اتحاد معنوی میکنند بر تمام قضایا واقف کشته و حتی او را در زندانی که بود دید بنا بر این دیکر پرده پوشی برحقایق واستتار واقعه درپیش اومورد نداشت ...

دختران ساخته شدهٔ مادرانند ، مادر خطوط ضمیر دختر را بر طبق احساسات خود خواند و این محاکمه را کرد نتیجه آن شد که سر پوش از منقل آفتاب بر دارد اینکار برای او محتاج بتدارك مقدمه ای نبود . بعلاوه گفتن ممکن بود برای این جراحت نیشتری باشد.. در وقتیکه دختر میرفت دو باره درافکار پریشان خود غوطه ور گردد مادرش گفت : دختر جان یك خبر هولناك و نا گواری که برای خانوادهٔ ما خیلی اهمیت دارد شنیده ام ، میخواستم با تو در میان گذارم . کسالت نا گهانی تو این کار را بتأخیر انداخت ، هنوز هم حال تو اجازهٔ گفتن آنرا نمیدهد اما چاره نیست باید از اینکار با خبر شوی شاید باتفاق هم بتوانیم راه نجاتی پیدا کنیم . میدانی که فرخزاد از طرف سلطان بری رفت برای دیدن بی بی خانم . دستور داشت پیغامهای سلطان را برده و جواب بیاورد . گویا پیغامها راجع باوضاع مملکت بوده و بی بی خانم درجواب های خرد تمام بد بختیها را بگردن ترکان خاتون انداخته : اینجوان هم ارسادگی همه را در مجلس سلطان علنی گفته و بعد بگوش ترکان خاتون رسیده و بر او گران آمده شبانه بحکم او دستگیر شده و الان درمحبس است

هنوز حرف مادر نا تمام بود که لیلی بگم باحالی آشفته و پریشان وارد شد ، نخستین حرفش بر روشن ملك این بود : دختر من در پیش آمد های ناهنجار صابر و برد بار باش . بعد کاغذ فرخ زاد را بدستش داد و او با دستی مرتعش گرفت و مادر را با لیلی بگم گذاردوباطاق تنها رفت و اینطور خواند :

روشن جان از محبس ترکان خاتون این کاغذ رامینویسم

در حالیکه زنجیر بر گردن و قید در پا دارم ناچار ازاین خبر متأثر خواهی شد ومن تأثر آنروح مجسم را نمیخواهم اماچکنم دلم میخواهد بتو کاغذ بنویسم و با دل نمیتوانم مقاومت کنم !!
عزیزم من داخل در کشاکش زندگانی شدم و هر روز تصورمی کردم برای تأمین سعادت و خوش بختی تو بجاو میروم . . .
آرزو میکردم برای تکیه گاه تو سدی متین باشم دست ظالمانهٔ در پیش آرزوی من دیوار آهنین کشید ! عمر من در پس این دیوار بپایان میرود و همه چیز از من میگذرد ، تنها عشق تو باقی میماند و بس شبهای تار ، سختیهای حبس ، گرانی زنجیر ، سنگینی قید ، آنهمه دشوار نیست که دوری تو ! بستگی و علاقهٔ من بعالم وجود برای تو بود در صورت مهجوری از تو علاقه و بستگی نمیماند . پس طولی نخواهد کشید که من رفته ام ! آری خیلی زود میگذرم . من میروم آنجا که این تط والهانیست ، آنجا که این ستارههای روشن هست ، میروم در عالم دیگر ، عالم بالا . . . عالمی که آنرا ابدیت میگویند در آنجا همه وقت و همه جا با خیال تو پرواز میکنم . . . اگر امروز نگفتم فردا میگویم : خدا حافظ ای فرشتهٔ حسن و زیبائی . خدا حافظ ای مجسمهٔ عفت و تقوی ، رجب ٦١٦ هجری

روشن ملك چقدر گریه کرد و چندبار کاغذ را خواند معلوم نیست اینقدر هست که وقتی بیرون آمد چشمهایش سرخ و آستین پیراهنش تر بود . . کاغذ را بمادر داد و بلیلی بکم گفت : من یك دختر بیچارهٔ بیش نیستم پدرم رفته مادر من هم چه میتواند بکند ؟ من جز آنکه بخدا بنالم راهی ندارم . . لیلی بکم صورتش بوسید و گفت : او بزرك و تواناست . . . و بعد با نهایت افسردگی با همه خدا حافظ کرد و رفت .

۶ — یاس

پیش از شروع باین فصل ناچاریم ذهن خوانندگان را به یك امر مهم تاریخی که دویست سال صفحات ایران را پر ولوله و آشوب کرد آشنا کنیم :

آن امر مهم قضیهٔ اسمعیلیه و مرکز آن قلاع الموت قزوین بود ، آنجا محل فدائیان و جائی بود که هر کس از تطاول مقام مقتدری بستوه می‌آمد برای دفع شراو بدانجا توسل میجست

لیلی بگم وقتی از پیش فرخ زاد بیرون آمد هدیهٔ گران بهائی برای رئیس قلعه فرستاد بعلاوه مقداری زر بپاسبانان داد و چون اجازهٔ ورود بقلعه برای او و دختر خواهرش از طرف کوتوال همیشگی بود از دربانان خواست که هر وقت ازجانب او کسی آمد بگذارند نزد فرخ زاد برود . دربانان نیز بواسطهٔ احسان و بخشش های زیاد این خواهش را پذیرفتند . اما پس‌از او تمام وقایع بگوش ترکان خاتون رسید و بالضروره کوتوال معـزول و دیگری بجای او منصوب گشت . در اثر این تغییر حکمی سخت از طرف کوتوال نو بقلعه فرستاده شد و غدغن اکید رفت که من بعد احدی بدون اجازهٔ جدید نیایـد به قلعه داخل شود. در ثانی که لیلی بگم برای دیدن فرخ زاد خواست بقلعه برود از کیفیت امر مستحضر شده و مأیوسانه برگشت

از طرفی فرخ زاد بوسیلهٔ مستحفظ خود از واقعات تازه مطلع گشته و شکنجهٔ دیگری بر عذاب و سختیهای او افزوده شد لیلی بگم با آنکه زن بود معلوم نیست در تحت تأثیـر چه عواملی پرورش یافته بود که اخلاق او بکلی تباین با اصول تربیت آنروزه داشت یعنی در شدائد و سختی با جرأت تر و افکارش

قویتر بود .

چنانکه در ملاقات یکی از درباریان گفته بود : ترکان خاتون مگر نه با اشخاصی که دارای نژاد و از این حیث طرف احترام مردم هستند دشمن است ؟ . پس گناه فرخ زاد همه آن نیست که شما میگوئید .. اولاد حسام الدوله تاش بودن ، حسام ـ الدوله را وقتی سپهسالار خراسان خواندن ، مردم بچشم احترام در آدم دیدن ، اینها همه گناهاست هیچ میدانی در اورگنج چه آشوبی بر پاست ؟ این آشوب تنها در اورگنج نیست سر تاسر خوارزم بلکه همهٔ ممالك سلطان را این آشوب فرو گرفته مگر نه هر روز خبر های دهشتناك ازسرحد میرسد ؟ حالا وقتی است که ملکه مثل همیشه مظالم خود را تعقیب کند؟ من چه میگویم، مثل همیشه کاش مثل همیشه بود ، اگر کسی با این کوتوالها آشنا باشد و باین قلعه ها برود خواهد دید هرروز چقدر خلق بر عدهٔ محبوسین اضافه میشود وهر شب بقعر جیحون میرود

ظالم در روزکار عادی ظلمش کمتر اززمانی است که برای خود احساس خطر میکند !

این زن پس از آنکه راه نجات فرخزادرا ازهرطرف بسته دید اقدام بکار مخوفی کرد و طریق مشکل وصعبی پیش کرفت ، سابقاً گفتیم که او زنی باعفت وتقوی بود ولی در محاکمه ای که با وجدان خود کرد گویا دفع ظالم را مخالف عفت و تقوی ندید . هیچکس از تصمیم او آگه نشد ، حتی در مذاکرات طولانی که با دخترخواهرش محرمانه کرد صراحة چیزی نگفت فقط گفته بود که من برای مصلحت کار فرخزاد ناچار از مسافرتی هستم که شاید دوسه ماهی طول بکشد خیلی

دلم میخواست پیش از رفتن یکبار بخانهٔ حاجب بروم اما چکنم تاب دیدن روشن ملك را ندارم.

بعد از من تو آنجا برو و خاتون را از مسافرت من مطلع کن و بگو این مسافرت بصلاح فرخزاد است . روشن ملك را هم دل بده که خود را در این اندوه و الم نبازد ، و دیگر بهر قیمت و مخارجی هست بفرخزاد دستی پیدا کن و از رفتن من او را آگاه کرده بگو نگران نباشد که من برای نجات او اینکار را کرده ام . کاغذی سر باز نوشته ام پیش صندوقدار خانه است باو برسان من میروم درصورت امکان البته ترا از خود بی خبر نخواهم گذارد .

بعد از دادن این دستور ها چندان زر که میدانست برای انجام مقصود او کافیست تدارك کرده و احتیاطاً مقداری هم جواهر برداشت و از یك مکاری معتبر چند مال سواری از اور کنج تا قزوین مستقیماً کرایه کرد و با یك خادم و خادمه آن راه را پیش گرفت و رفت . وقتی از دروازه بیرون میامد اول چیزی که او را تکان داد و منقلب کرد مشاهدهٔ قلعه و محل حبس فرخزاد بود گوئی هاتف غیبی بگوشش گفت که دیگر او را نخواهی دید ! قلبش طپید و یك لرز شدیدی اندام او را فرا گرفت و چون در کجاوه بود بخود داری توانست موفق شود ولی این انقلاب بیهنگام را بتفأل و تطیر بد گرفت . هر چه میخواست این افکار نا هنجار را از خود دور کند استیلای آن فزونتر گشته و خود در زیر فشار آن استیلا نا توانتر میگشت! بنا بر این در اول قدم با اندیشهای تاریك و خیالات موحشی دست

و گریبان شد . افکار مشوش چون دستهٔ غولی در بیابانها او را تعقیب میکرد و همه جا با او بود تا بخراسان رسید در آنجا بواسطهٔ زحمت و سختی راه یا بعلت تشویش خاطر طاقت فرسا هرچه بود گرفتار تب شدیدی گشت و هر قدر خواستند او را برای بهبودی حالش نگاهدارند راضی نشد و حرکت کرد ! اما در نیشابور دیگر مرض بر او چیره گشت و از پایش در آورد و در خانهٔ یکی از اعیان که با او بستگی داشت افتاد .

ضعف قوا و شدت تب باو اجازهٔ حرکت نمیداد ولی مشاعرش بر جا بود بخادم خود گفت : مراقب مکاری باش هر قدر در این راهها ما لنگ کنیم اوفقط حق کرایه خواهد داشت

پس از یك هفته در اثر مداوای اطباء حالت او بهتر شد ولی اطبا گفته بودند که شما بایستی چندی استراحت کنید او گوش نداد برای اینکه منظوری داشت که بر سلامتی و حیات خود ترجیح میداد .

بالاخره هر طور بود از نیشابور بقزوین آمد و سراغ قلعهٔ الموت را گرفت و رهسپار قلعهٔ مرکزی شد . آن قلعه چندانکه ورودش برای امیری مقتدر و سپاهی جرار و پادشاهی توانا مشکل بود ، برای پیر زنی ستمدیده آسان بود .

از در های محکم و راه های پر پیچ و خم ، بلندیها ، و سراشیبها براهنمائی یك رهبر گذشت و در اطاقی بزرگ بعنوان مهمان پذیرفته شد و یکروزو یکشب آنجا ماند ، مذاکرات او با رئیس روحانی و هیئت مشاوره چه بود ؟ . هیچکس نفهمید با همه اصراریکه برای نگاهداری او شد اجازهٔ رفتن خواست و در حالیکه فروغ امید از چشمانش ظاهر بود خدا حافظ کرد و

رفت . چیزیکه همه دیدند و ما هم ناگزیر از ذکرش هستیم این است که در مراجعت لیلی بگم بخوارزم چهار نفر درزی پیله وران براهی که او میرفت میرفتند ولی هیچ ارتباطی با او نداشتند چنانکه هنگام توقف در منازل هم دور از او میزیستند.

اشخاص با اراده و عزم برای نیل بمقصود گاهی متحمل سختی و شدائدی میشوند که تحمل آن در خور توانائی هر کس نیست . فداکاری وجانبازی آنها درراه وصول با ال خیلی درخور تمجید و قابل تحسین است اما همان خداوندان اراده و عزم وقتی فعالیت و کوشش خودرا باخر نقطهٔ امکان برده و در نتیجه عدم پیشرفت قطعی حس کردند زود از پا در میایند .

لیلی بگم وقتی به نیشابور رسید آنجا را چنانکه یکماه پیش بود ندید نیشابور یکپارچه آتش وپر از اضطراب و تشویش بود . بعضی بخیال فرار برخی در انتظار عذاب ونکال، جمعی مبهوت و حیران : عده ای بیچاره و سر گردان . بارو ها را تعمیر میکردند و کوچه ها را سنگر می بستند . او علل حقیقی این انقلاب را میدانست ولی اثر آنرا به نیشابور آنهم بدین زودی هرگز تصور نمیکرد . با نگرانی و اندیشه های زیاد در خانهٔ مجیر الملك که از خویشان او بود وارد شد . پیرمرد را متوحش و پریشان دید علت پرسید و او چنین گفت : میدانی در سال پیش قایر خان چهار صد و پنجاه نفر اتباع چنگیز خان را که برای سودا گری بخاك سلطان آمده بودند بطمع اموال در سرحد کشت و آتش غضب خان مغول را بر انگیخت بعلاوه وقتی ایلچی خان برای استیضاح این قضیه پیش سلطان آمد سلطان

از راه غرور و عدم مال اندیشی حکم بقتل ایلچی داد واینکار بر آتش افروخته دامن زدن وباددمیدن بود بنابراین چنگیزخان باسپاه مغول که عدد آنها را غیر از خدا کس نداند تصمیم باستیصال سلطان و انهدام ممالك او گرفت و سلطان با اطلاع باین مراتب بر خلاف عادت یا از سر غفلت براه هزل و می خوردن رفت تا چنگیزخان کاملا موفق بتدارك کار و خود آرائی شد .

وقتی توقتغان از لشکر مغول بقراقوم گریخت سلطان در سمرقند بود این خبر را شنید و بخیال آنکه با یك تیر دو نخجیر اندازد یعنی هم چنگیز و سپاه مغول و هم توقتغان و باقی تاتارها را از میان بردارد باسپاهی گران از سمرقند پی ایشان گرفت و درحوالی جند بامقدار کمی از سپاه مغول روبروشد درحالیکه مغولها حاضربرای کار نبودند و از چنگیز اجازهٔجنك بااورا نداشتند سلطان بجد ایستاد و آنها ناچار بجنك دست‌زدند. در نتیجه سلطان قریب بانهزام بود که جلال‌الدین با عده‌ای از غلامان خود برسید و آن حمله رارد نمود و تاشب کارزار کرد و باآنکه شبانه مغولها راه خود را گرفته و رفته اند سلطان از دستبرد آنها چنان ترسیده و طوری خودرا باخته که تمام قشونها را درترکستان ، سمرقند ، ماوراءالنهر، خراسان گذارده و از جلوی آنها فرار کرده ودیروز به نیشابور آمد و الان درباغ محمودیه است و ازدیروز تا حال مردم را ترغیب بفرار میکند ! میگوید مغول ها می آیند همه شما ها را خواهند کشت و حتی برزن و بچه های شما ابقا نخواهند کرد وهمه بناها را آتش زده و با خاك یکسان میکنند و میروند .

معلوم‌مستشب‌وقتی سلطان دل‌را باخت و از ترس چنین گفت

حال مردم چه خواهد بود . و پیش از آنکه لیلی بگم چیزی بگوید گفت جلال الدین انکار بلیغ برفتار پدر کرده و ترک همراهی او نموده و حالیه با چنگیز و مغول ها در جنگ است . از خوارزم خبر صحیحی ندارم ولی میدانم که سلطان وقتی از تنگه ترمد گذشته کس پیش ترکان خاتون فرستاده و پیغام کرده حرمها را برداشته از راه استراباد با خود بمازندران آورد .

لیلی بگم سیرت و خوی ترکان خاتون را بخوبی می - دانست و بر او روشن بود که ترکان خاتون آسان از محبوسین خود دست نخواهد برداشت و قبل از حرکت هر کاریکه بایستی بکند خواهد کرد .

بنا بر این خبر آخری مجیر الملك راجع بخوارزم برقی بود که بر خرمن هستی او زد و سنگی بود که بر شیشه امید او خورد . دواری در سرش پیدا شد وضعفی که بزور حس انتقام از خود دور میکرد دوباره براو مستولی گشت. میخواست خود داری کند اما نمیتوانست .

مجیر الملك از قضیهٔ حبس فرخ زاد مطلع بود و این تغییر حال را هم دید بعلاوه مسافرت لیلی بگم در چنین موقع برای این پیرمرد صورت معمائی داشت ، از هرجهت راه گفتگو برای او باز بود ولی چون از طرف سلطان احضار شده دیگر مجال ادامهٔ سخن نکرد و رفت. اما زن ها را برای دلجوئی و پرستاری او فرستاد .

وقتی زنها آمدند که او از دست رفته بود همینقدر با بانو گفت : خواهر این دفعه دیگر کار من گذشته است.

۷ — مرگ

البته خوانندگان دستوریکه لیلی بگم بدختر خواهرخود هنگام رفتن داد در نظر دارند ؟

مریم بگم بدستور خالهٔ خود رفتار کرد ، اول به خانهٔ حاجب رفت خاتون از دیدن او مسرور شد و از لیلی بگم پرسید: قضیه رفتنشرا با پیغامی که داده بود شنید .

بعد از اظهار تعجب گفت من از کار های این زن سر در نمی آورم کاش نرفته بود و ما را در چنین وقتی تنها نمی‌گذارد . شما هیچ میدانید که من بچه‌روزی نشسته ام ؟ روشن ملك که برای من حواس نگذاشته است . رفتن حاجب و خبر های بدی که هرروز میرسد از طرفی اندوه و پریشان حالی این دختر از یك طرف مرا دیوانه کرده است .

راستی نزدیك است سر بکوچه و بازار بگذارم . عیب اینجاست کـه این دختر حرفهای خود را با من نمیزند کاش همزبانی برای او پیدا میشد چکنـم ؟ او در پیش من خود داری میکند و هیچ نمیگوید . اما چه فایده می بینم هر روز او لاغر و زردتر میشود . همیشه تنها بودن ، همیشه تنها نشستن آخر این کار چه خواهد شد ؟ باز شما بواسطه جوانی باو نزدیك تر از لیلی بگم هستید بروید با او همزبانی کنید . حالا هم تنها در تالار نشسته ، بروید با او حرف بزنید صحبت کنید شاید کمی او را از خیال منصرف کنید شما را بخـدا در این موقع ما را تنها نگذارید و خانه ما را خانـه خودتان بدانید ، من خاتون هستم اما نه برای شما امروز من محل ترحمم ...

تالاریکه روشن ملك آنجا بود درهایش بباغ باز میشد، مریم بگم آنجا رفت و اورادید پای دست انداز در نشسته آرنج را روی دست انداز نهاده و سر را بر کف دست تکیه داده و با سیمای گرفته ومحزون بباغ نگاه میکند .

مریم بگم سلام کرد و با چشمی که از مشاهدهٔغم واندوه او گریان بود صورتشرا بوسید . روشن ملك از دیدن همزبانی مهربان آه طولانی کشید وعنان گریه را سرداد

این دو مخلوق لطیف ساعتی با یکدیگر بودند و سخن های غم انگیزی که خون از آن می چکید با هم میگفتند . بعد از ساعتی مریم بگم رفت درحالیکه بروشن ملك وعده داد روزی او را تا پای قلعه محبس برده و آنجا را نشان داده و هر طوری هست برای دیدن فرخ زاد وسیله ای انگیخته و از حال او خبرآورد . خاتون هم ازمریم بگم تمنا کرد برای رفع تنهائی و دلجوئی دخترش هر روز بخانهٔ او بیاید .

باید دانست وقتی اغتشاش بحال مملکتی روی کرد هرچیز از مجرای اصلی خود میگردد :

آنوقت است که سر کلافه گم شده و در هیچ جاسر نیست و در همه جاسر هست . همینطور بود حال خوارزم یعنی هرچه مغولها پیش می آمدند نفوذ لازمهٔ مرکزیت در اورگنج کم میشد . قدرت و اقتدار مطلق که در دست سلطان بود بواسطهٔ ضعف و ناتوانی کم کم ازید او بیرون میرفت و بدست اطرافیان حکومت می افتاد و هر کس بقدر سهم خود ولوهر قدر پست بود بهرهٔ میبرد . بنا بر این از قراول در تا سپهسالار و شحنه شهر هر

کس برای خود دیکتاتور مطلق العنانی بود ، نهایت ترکانخاتون هنوز بعنوان دیکتاتور بزرگ آنجا نشسته بود . مریم بگم بکنه اساس چاضرم مطلع نبود ولی دوستانی داشت که او را مطلع کردند . او هم این باربرای ورود بقلعه بمقام پائین تر دست زد و از راه پول بوسیلهٔ دربانان مشکلش آسان شد .

فرخزاد از روزیکه لیلی بگم رفت و تغییراتی که برای نگاهداری او داده شد باافکار پریشان و خیالات گوناگون وقت میگذراند شب و روز آن در رشته سیاه و سفیدی را می نمود که از بس تاب خورده جای تشخیص سیاه کدام است و سفید کدام در میان نبود! روز نگاهش به آفتاب بود که این مجمر فروزان کی خاموش گردد و شب چشمش بستاره ها بود که این دیده های روشن کی بخواب رود ! . خورشید برای او آتش سوزنده ونجوم عقربهای گزنده بودند. استقامت درعذاب روحانی و تحمل در شکنجه جسمانی هر کس راحدی است همینکه از حد گذشت توانائی میرود. شدایدا وهم ازحد گذشت توانائی رفت و مریض شد. مریم بگم وقتی آمد که نیروی مرض اوراضعیف کرده بود فرخ زاد از مریم بگم کوچکتر بود ولی بااو بزرك شده بود . علاقهٔ این دو نفر علاقهٔ برادرانه و خواهرانه بود ، اما طوری شدید که برادران و خواهران طبیعی بدان رشك میبردند .

مریم بگم ازدیدن زردی رخسار و لاغری پیکر اوچون مار گزیده بخود پیچید ، نالید و اشك بارید . فرخ زاد که از رقت او مصائب خودرا فراموش کرده بود گفت : خواهرجان بس است مرا تاب دیدن بی تابی تو نیست . اگر وقت ما به گریه بگذرد حرفهای من و تو ناگفته میماند . لیلی بگم کجاست

و چرا با تو نیامد ؟

مریم بگم در حالی که بی اختیار اشك از چشمش میریخت گفت : بیش از یکماه است سفر کرده ولی این مسافرت از قراریکه میگفت بمصلحت شماست .

ــ بمصلحت من ؟ .

ــ چنین گفت .

ــ هیچ نگفت بکجا میروم ؟

ــ مقصد خود رانگفت اما گفت بصلاح کار فرخزاداست

ــ او هرگز افکار و کردار خود را از شما پنهان نمی کرد معلوم می شود امر مهمی بوده که استتار آن را لازم دانسته است ؟ .

ــ نفهمیدم چون دیدم میخواهد مستور بماند منهم اصرار در کشفش نکردم .

ــ فهمیدی از کدام دروازه رفت ؟

ــ از دروازه خراسان رفت .

ــ از دروازه خراسان همه جا میروند کاش خبر کامل‌تری داشتی ؟ .

ــ یکی از آشنایان میگفت از مکاری شنیده اند که گفته بود مالهای خودرا یکسر تاقزوین داده ام .

فرخ زاد پس از فکر زیاد آهی کشیده و آهسته با خود گفت : آخ بیچاره چه فکری کرده و چه راهی پیشگرفته موفق نخواهد شد تا آنروز من نخواهم بود و پیش از آنکه مریم بگم حرفی بزند گفت :

از روشن ملك چه خبر داری ؟ و در این پیش آمد بر

او چه میگذرد ؟

مریم بگم با لحنی دردناك ماجرای اورا تا جائی که می دانست اظهار کرد .

فرخ زاد بیشتر از این نتوانست با رقت خـود مقاومت کند در حالی که از آب چشم دانه های زنجیـر را آبیاری میکرد گفت: میخواهد تا پای این قلعه بیاید ؟ دیدن قلعه غیراز آنکه تأثر اورا افزون کند چه نتیجه خواهد داشت ؟

و بعد شمه ای از گرفتاری خود درغم او گـفت واز مریم بگم خواست که روشن ملك را تنها نگذارد .

مریم بگم آنروز بیش از حـد مرسوم آنجا ماند ولی بالاخره با دلی افروخته تر از کورهٔ حداد مراجعت کرد و در صدد اجازهٔ دائمی برای پرستاری فرخ زاد برآمد .

ما وضعیت اور کنج را از این پیش گفتیم چیزیکه لازم است برآن قسمت اضافه شود این است :

از کلاف سردرگم ممکن است زود سر بدست آید ولی باید سر کلاف باشد وقتی سر کلاف نبـود زود پاره شده و از دست میرود . سر کلافی هم که مریم بگم بدست آورده بود ازدست رفت ، یعنی رئیس قلعه از خود سری دربانان بکوتوال شکایت برد و کوتوال آنها را سیاست کرد .

این بود که وقتی مریم بگم برای تحصیل اجازهٔ پرستاری فرخ زاد بکوتوال مراجعه کرد طرف تشدد او واقع گشته و حتی تهدید گرده و گفته بود :

اگر شما رویهٔ خود را تعقیب کنید من او را خواهـم

گشت اوهم با حالی خرابتر از اول بخانه بر گشته و روزهارا برای رفع تنهائی و تسلی روشن ملك بخانهٔ حاجب میرفت وشبها در غم رنجوری و گرفتاری فرخزاد ساعات میگذراند .

روشن ملك میخواست یکبار محبس فرخ زاد را از دور ببیند : مریم بگم اینکاررا بعهده گرفت . یکروز هنگام عصراین دو نفر چادر کرده و از خانه بیرون آمدند .

وقتی خورشید شعاع طلائی خود را میرفت که در زیر افق پنهان کند و همهمهٔ روز بسکوت شب بدل گردد و مناظر نشاطانگیز طبیعت وجهه محزون و گرفتهٔ خود را نشان دهد . فرخ زاد با بندی گران ورنگی شکسته از بالای برج محبس به پائین نگاه میکرد . در همان موقع یکدختر و یك زن با قلبی مجروح وچشمی خونبار از نزدیك قلعه اورا میدیدند . فرخزاد هم آنهارا دید و از دیدن آنها رنك زردش مایل بسرخی شد و لرز خفیفی اندامش را گرفت . اگر تغییر حال در او پیدا نمیشد شاید حدس ما نمیرفت که آن زن و دختر مریم بگم و روشن ملك بودند . ولی تغییر حال او قضیه را ثابت کرد و ما میدانیم همانها بودند . و باز چیزیکه حدس ما را تقویت میکند اینست که فرخزاد بعد از آن نگاه با رنگی شکسته تر ازاول باطاق خود رفت و آن دو نفر نیز با حالی خرابتر از اول بشهر باز آمدند .

اگر چه آن دو نفر هر دو در آتش غم ودوری فرخ زاد میسوختند اما فرقی‌در سوختن آنها بود باید گفت : یکی را دل میسوخت ودیگری‌را جان .

روشن ملك وقتی بخانه آمد رفتن تا پای قلعه وديدن فرخ زاد را برای مادر خود گفت و مادرش از تاثر آنشب را نخفت ولی خود او ديگر منظره خوفناك قلعه با رنك زرد و سيمای محزون فرخزاد ازپيش چشمش نميرفت مريم يكم نيز باخاطری افسرده و اندوهی خواهرانه برای نجات فرخزاد در تكاپو بودو اوقاتی چنين ميگذراند .

فرخ زاد بعد از ديدن روشن ملك هر روز رنجور تر و تب او شديد تر ميگشت و هر چه بر وخامت حال و سختی او ميافزود انكار او در عدم اعتدال خلقت و بی نظمی اساس عالم زياد تر گشته و انديشهای تاريك بر مغز او چيره تر ميشد . همواره فكر ميكرد و اعمال گذشته و مصائب كنونی خود را از نظر ميگذراند و در نتيجه ظلمی خارج از منطق و جبری بدون علت بر عالم حكمفرما ميديد . چه او رنج و شادی هر كس را نتيجهٔ اعمال و كردار خود او ميدانست و چون بر اين قاعده واصل خود را محاكمه كرده و بی تقصير مييافت عالم را جبر خانه و ايجادش را ظالمانه ميديد ـ و در اثر همين افكار پريشان و موحش گاهی ميگفت خدا نيست . وقتی‌هم در حال بيچارگی بخدا توسل ميجست

فرخزاد بااين افكار و انديشهای متضاد در كشاكش بود تا شبی از هجوم اين تصورات در حال تب بخواب عميقی فرو رفت در آن حال ديد سياهی شب در همه جا رخت كشيده و تاريكی مخوفی عالم را گرفته ، او در كنج شوريده دريائی است كه وحشت و اضطراب در آن موج ميزند ، جمعی از غلامان

ترکان‌خاتون آمده اورا ازمحبس بیرون آورده وبردند؛ محبوسین دیگر را هم دید که از محبسها بیرون آورده و میبرند. بعضی را بند برداشته ورها میکنند . جمعی‌را بطرفی میکشانند.

خود او را هم بطرفی میکشیدند . یکوقت صدای نعرهٔ جیحون را شنید و میدید که زنجیر از گردنش برداشته و پاهایش رابسته میخواهندبجیحون افکنند ، از هول بیهوش گشته و دیگر چیزی نفهمید . بعد از لحظه ای دید سبکبار از جیحون بر آمده و پرواز کرده بطرف بالا میرود . در آنوقت صدای بال مرغی از دنبال خود شنید ، برگشت نگاه کرد: روشن ملك را دید ، با نشاطی که در خورآن نیك بختی و سعادت‌بود، گفت: خدا هست .

آنها در فضای ابدیت پر زده و میرفتند در عین حال به زمین نگاه کرده ومیدیدند: خلقی بیشمار ، زرد چهره و کوتاه قد بازو ها سطبر ، صورتها پهن و گونه ها برآمده چشمها تنك و پلکها مورب ، مسلح به تیر و کمان و کارد وشمشیرعریض و کوتاه وزرهی که بسینه فقط بسته دارند ، همه درروی زمین پراکنده گشته ، مردها ، زنها ، بچه هارا از یکدیگر جدا کرده و سر میبرند و بعد شهرهارا خراب کرده آتش میزنندو میروند.

فرخزاد از مشاهدهٔ این احوال متأثر شد و بروشن ملك گفت: خدا نیست. روشن ملك انگشت بر لب نهاد.

بعد از آن کمی دور تر دید : عده ای سوار ترکان خاتون را با زنی چند در پیش انداخته میبرند و او بلند بلند بر سلطنت و مملکت از دست‌رفته نوحه میکند . این بار با لحنی

خاکی از انتقام گفت : خدا هست. وبا حرکت شدیدی ازخواب پرید در حالی که تمام مشاهدات او مانند قشونی منظم از جلو چشمش دنباله داده و میگذشت .

فردای آنشب خواب خود را نوشت و میخواست برای مریم بگم بفرستد : بعللی که خود میدانست نفرستاد !

اما سطر مختصری بمضمون ذیل نوشت و بخانه حاجب ارسال کرد :

روشن ملك جان من خیلی زود میروم و تو نیز از عقب من خواهی آمد و از آن ببعد سعادتمند خواهیم‌بود . شوال۶۱۶

خرابی اور گنج روز بروز بیش میشد برای آنکه استیلای مغول ساعت بساعت فزون تر میگشت .

قایر خان که خود مؤسس این فتنه بود در اترار بامغولها مردانه جنگ کرد: تا خودش با بیست هزار قشونی که در تحت فرمان داشت کشته شدند . بعد از جنگ اترار چنگیز بخارا و سمرقندرا مستخلص کرده و سپاه به خجند فرستاد در آنجا هم‌تیمور ملك امیرخجند بجنگ ایستادو دلیرانه کوشیدو جنگها کرد تاهمه قشون و اطرافیانش کشته شدند و دیگر برای او سلاح نماند . خودباسه تیر که یکی پیکان شکسته بود میرفت در حالی که سه مغول او را تعقیب میگردند تیرپیکان شکسته را گشاد داد وچشم یکی را کور کرد آن دورا گفت: دوتیر بعدد شما مانده وتیرها را دریغ میدارم بصلاح کار شما نزدیکتر است که بازگردید و جانرا نگاهدارید و مغولها ازاوبر گشتند .

سلطان محمد خوارزمشاه باداشتن پسری چون جلال‌الدین

و رجالی چنین وقتی ازجلو مغولها گریخت دیگر بخوارزم نیامد و همینکه از آب ترمد گذشت پیغام بترکان خاتون فرستاد که حرمها را بر داشته با خود بمازندران آورد .

شبی که تیرگی ابرهای غلیظ بر سیاهی آن افزوده بود و خروش رعد با وزیدن باد های شدید غلغله در اورگنج افکنده و هر کس از زیادی خوف و دهشت بکنجی خزیده بود: ترکان خاتون آهنگ رفتن کرد وحکم داد محبسها را از محبوسین پرداخته و اشخاص با نام را بجیحون اندازند .

فرخ زاد را برای نامی که داشت بجیحون انداختند

سپیدی صبح که از راز شب پرده گرفت دختری هم خود را بجیحون انداخت : او روشن ملك بود . . .

آبان ماه ۱۳۰۶ — حیدرعلی کمالی

بقلم آقای دشتی مدیر محترم جریده شفق سرخ ونماینده دارالشورای ملی
نقل از شماره ۷۰۹ مورخه جمعه ۲۶ اسفند ۱۳۰۵

صائب کمالی

من از وقتی که شعر نگاه میکردم و مختصر ذوقی داشتم دیوان صائب را دوست میداشتم ، نه برای آنکه دیوان صائب مثل اشعار اساتید ترکستان و فارس بانسجام و استحکام مبانی ادبی و تشبیهات ساده و نزدیك بفهم و عذوبت الفاظ متصف است . خیر بلکه برای اینکه اولا صائب مبتکر سبك جدیدی بود که خیلی از مألوفات مادور بود

ثانیاً برای اینکه در غالب غزلیات صائب تك شعرهائی پیدا میشد که قابل این بود که هر ادیب فارسی زبانی از آن مطلع شود و آنرا در معرض نمایش ادبیات ایران بگذارند

این تك شعرهائی که در غالب غزلیات صائب دیده میشود خیلی عجیب و خواندنی است ، بعضی از آنهـا مثل جنگلهـای هندوستان (وطن ثانی صائب) نیم روشن و پر همهمه بعضی از آنها مثل عقاید و مذاهب هنود مبهم و اسرار الود بعضی از آنها مثل عادات این سر زمین اسرار بکلی دور از مألوفات گوش و بعضی از آنها حقیقت های سادهٔ بود که دماغ خیال پرور صائب لباس زیبائی از خیال و شعر برای آن دوخته بود : در دیوان صائب روح تواضع وانکسار وهمچنین غرور و حماسه ، عشق ملتهب ، عفت و تقوی ، مناعت و سر کشی در مقابل رذائل و دنایا زیاد دیده میشود علاوه بر این ابدا قصاید مدح و تملق در آن یافت نمی شود

دیوان صائب فقط یك نقص داشت و آن این بود که برای